

# کتاب دنیای من است

## گفت‌وگو با ناتالی ساروت

ناتالی ساروت به سال ۱۹۰۰ در شهر آقانونوفونسنک روسیه به دنیا آمد. دو ساله بود که پدر و مادرش از هم جدا شدند. به ناچار، گاهی با مادر و گاهی با پدر زندگی کرد. هشت ساله بود که به نزد پدرش رفت که در پاریس با همسر دیگرش زندگی می‌کرد.

ناتالی ساروت درسهای زبان انگلیسی، تاریخ، جامعه‌شناسی و حقوق را در دانشکده حقوق پاریس فرا گرفت. پس از مدتی با دانشجویی به نام فرانسوا اریمون آشنا شد و با او ازدواج کرد. سپس، از وکالت کناره گرفت و تمام همتش را صرف ادبیات (داستان و نمایشنامه) کرد. اولین کتابش «دریافتها» به سال ۱۹۳۹ منتشر شد. وی به سال ۱۹۶۴ جایزه جهانی ادبی را برای «میوه‌های طلایی» گرفت.

ناتالی ساروت داستان‌نویسی است که به چهار زبان فرانسوی، روسی، آلمانی و انگلیسی تسلط دارد؛ و به حق می‌توان او را یک هموطن جهانی به حساب آورد. آثار منتشره او عبارت‌اند از: «دریافتها» (۱۹۳۹)، «پورت‌تریت مردی ناشناخته» (۱۹۴۷)، «مارتیرو» (۱۹۵۳)، «نقشه ستارگان» (۱۹۵۹)، «میوه‌های طلایی» (۱۹۶۳)، «میان مرگ و زندگی» (۱۹۶۷)، «صدایشان را می‌شنوی؟» (۱۹۷۲)، «ابلهان می‌گویند» (۱۹۷۶)، «به کار بستن سخن» (۱۹۸۰).

شده بود. تا آنجا که یادم می‌آمد، آن خانه، همتای بقیه خانه‌های شهر، چوبی بود.

■ به عقیده شما کتاب بهتر در خاطره می‌ماند یا خاطرات کودکی؟

□ من همواره کتاب زیادی می‌خوانم. این عشق همیشگی من بود، و هنوز هم هست. یادم می‌آید که وقتی در روسیه بودم، کتابهای متعددی به زبان فرانسوی می‌خواندم. چون مادرم نگران بود که مبادا من فرانسوی را فراموش کنم. عاشق الکساندر دو ما بودم.

■ آیا معمولاً در کافه‌ها به

نوشتن می‌پردازید؟

□ بله، این عادتی است که بعد از جنگ دچارش شده‌ام. کافه‌ها تنها جاهای گرم شهر بودند. البته در بیست سال گذشته، تمام نوشته‌هایم را در کافه خاصی نوشته‌ام. این کافه که محل شرط بندی روی اسپهاست، هر روز، حتی یکشنبه‌ها، باز است. مشتریانش بیشتر لبنانی‌اند. آنان به عربی صحبت می‌کنند و من عربی نمی‌دانم، در نتیجه مزاحم نمی‌شوند. البته گفت و گو معمولاً مرا ناراحت و مشوش نمی‌کند. من در گوشه همیشگی می‌نشینم و در آنجا بهتر از هر جای دیگری حواسم را روی نوشتن متمرکز می‌کنم. آنجا در میان آن همه آدم، خود را اصلاً تنها نمی‌یابم. صبحها دوست دارم در جاهای مختلف پرسه بزنم. در گذشته حوالی ساعت ۹ کافه را ترک می‌گفتم، ولی این روزها زودتر از ساعت ۱۰ از کافه بیرون نمی‌روم.

■ آیا در آن کافه شما را

می‌شناسند؟

□ مشتریان آن کافه بسیار با من مهربان‌اند و خیلی ملاحظه‌ام را می‌کنند.

وحشت زده از آنجا بازگشتم. بیست سال بعد، به سال ۱۹۵۶، برای شرکت در کنفره‌ای به آنجا سفر کردم. در آن موقع استالین درگذشته بود. اما روسیه را در وضعیت نابسامانی دیدم. بعدها بارها به دعوت نویسندگان روسیه به آن کشور سفر کردم و متقابلاً پذیرای چند نویسنده روسی شدم. در سال ۱۹۶۷ یک ماهی را، به عنوان جهانگرد، در ساحل دریای سیاه به سر بردیم. آخرین سفرم مربوط به سال ۱۹۹۰ بود. این سفر به دعوت شهردار ایوانود صورت گرفت. آنان خانه پدریم را حفظ کرده بودند. در مسکو تنی چند از اقوام را دیدم - که یکی از ایشان در همان دوران اقامت درگذشت. راستش دیگر آنجا فامیلی ندارم، جز چند عموزاده و دایی‌زاده. خاطرات روشن و مشخصی از بعضی اتاقهای خانه پدرم، به ویژه اتاقی که در آن به دنیا آمده بودم، در ذهن داشتم. اما یادم نمی‌آمد که خانه ما به تمامی از سنگ ساخته

■ چه رابطه‌ای با روسیه،

زادوبوم اصلی خود، دارید؟

□ دوساله بودم که با مادرم روسیه را ترک کردم و در پاریس ساکن شدم. والدینم از هم جدا شده بودند، و من سالی یک ماه به ایوانوو، زادگاهم باز می‌گشتم تا نزد پدرم باشم. لذا رابطه مستمر و خاصی با این سرزمین داشتم. سپس با مادرم به سن‌پترزبورگ رفتم و از شش سالگی تا هشت سالگی خود را در آنجا گذراندم. در همین موقع پدرم به دلایل سیاسی، که شرح آن مفصل است، به فرانسه رفته بود. هشت سال و نیم داشتم که خود را همراه با پدر در پاریس یافتم. سپس بازگشت به روسیه متوقف شد، اما با مادربزرگم به روسی حرف می‌زدم. پدرم با من فقط فرانسوی حرف می‌زد.

اولین سفری که در جوانی به روسیه کردم به سال ۱۹۳۶ و همراه همسر پدرم بود. تازه کیردوف را ترور کرده بودند.



صاحب کافه تازه فهمیده است که من نویسنده‌ام. او این را از نشریه‌ای که در باره این کافه مقاله‌ای نوشته بود دریافت.

■ آیا در حال حاضر اثری

در دست نگارش دارید؟

□ اخیراً متنی هفتاد دو یک صفحه‌ای

نوشته‌ام. می‌توانم چاپش کنم، اما عجله‌ای ندارم. شروع هر کاری برایم بسیار دشوار است و هر مرحله از نوشتن کتاب را چون شروع دوباره می‌یابم. تداوم قصه همواره برایم دشوار بوده است. آنچه در نویسندگی جذبم می‌کند، آن انگیزه‌هایی است که از محدودیت آگاهی موجود در لایه زیرین زبان برمی‌خیزد، بخشی که در لایه زیرین تک‌گویی درونی است. من از تجزیه و تحلیل احساسات حذر می‌کنم و می‌کوشم کنشهای درونی را نشان دهم. فلورس در یکی از نامه‌هایش می‌نویسد که شیفته احساسات قبل از دوست داشتن یا به دست آمدن است. من هم به آن علاقه دارم. اما زبان محدودیت‌هایی دارد. نقاشی و موسیقی کمتر از آن محدودند.

■ شما رابطه خاصی با

نقاشی دارید، این طور نیست؟

□ شوهرم عاشق نقاشی

بود و شیوه‌های درک نقاشی را به من آموخت. بادم می‌آید که در نمایشگاهی از آثار پیکاسو در سال ۱۹۳۷ حضور یافتم. سخت تحت تأثیر قرار گرفته بودم و به خودم گفتم: چه سعادتى که بتوانم

چهره‌های را هم از رو به رو و

هم از نیمرخ نشان داد، بی‌آنکه

برداشت شخصی از آن

چهره به هم بخورد. در

عرصه ادبیات اگر

بخواید چنین

کاری انجام

دهید ناگزیر

هستید ابتدا

آن چهره

را از

رو به رو

و بعد از نیمرخ وصف کنید و امکان این نیست که چنین کاری همزمان انجام گیرد. گهگاه فکر می‌کنم که نقاشی صدوپنجاه سال از ادبیات پیش است.

■ آیا همیشه می‌خواستید

نویسنده شوید؟

□ همان طور که گفتم، من همیشه عاشق

کتاب خواندن بوده‌ام. کتاب دنیای من است. عجیب اینجاست که تحصیلاتم را در رشته حقوق انجام دادم. دلم می‌خواست وکیل شوم، چون عاشق نطق و خطابه‌ام. اما نمی‌دانستم که وکلا بیش از آنکه حرف بزنند، با کتاب قانون سروکار دارند. حوصله‌ام از این کار سر رفت. اما خاطرات زیبایی از نطقهای حقوقی دارم. این نطقها به من یاد دادند که خودم را از کلام مکتوب جدا کنم و به کلام شفاهی رو آورم.

■ آیا علاقه شما به تئاتر و

اینکه کسانی آثاری از شما را به

روی صحنه برده‌اند که اساساً به

نیت نمایش ننوشته بودید نیز از

همین جا ناشی می‌شود؟

□ وقتی چیزی می‌نویسم، شخصیتها را

جلو چشم نمی‌آورم. در صحنه همواره چیزی متفاوت از آنچه را هنگام نوشتن در ذهن داشته‌ام، شاهد بوده‌ام. اما تئاتر مجذوبم می‌کند. بیشتر شیفته آثار دیگرانم. نمایش «شش شخصیت در جست و جوی نویسنده» اثر پیر آندلو را که به سال ۱۹۲۴ اجرا شده بود، به خوبی به یاد دارم. نمایش بسیار درخشانی بود، ولی مردم استقبال چندانی خوبی از آن به عمل نیاوردند. «رقص مرگ» اثر استریندبرگ هم تأثیر زیادی بر من به جا گذاشت.

■ خود را نویسنده‌ای منفرد

می‌دانید، یا عضوی از یک گروه،

همچون گروه «رمان نو»؟

□ همواره به فردگرایی تمایل داشته‌ام.

وقتی در سال ۱۹۳۹ قطعات کوتاه نثری‌ام

تحت عنوان Tropismes انتشار یافت،

سارتو یادداشت محبت‌آمیزی برایم فرستاد.

بعد از آزادی فرانسه از اشغال آلمان،

...

...

...

...

...

...





دوباره او را دیدم و رمان «تصویر یک مرد ناشناس» خودم را نشان دادم. او بخشهایی از آن را در نشریه‌اش «تان مدرن» به چاپ رساند و بعد مقدمه‌ای بر آن نوشت. روابط ما از این حد فراتر نرفت. در آن سالها، میمون دو بووار هم بسیار مشهور بود. وقتی رمان «ماندارنها» ی او انتشار یافت، هیچ کس جرئت نداشت بگوید که از آن خوشش نمی‌آید. منتقدان هم چنین جرئتی نداشتند و می‌ترسیدند به نفهمیدن یک شاهکار مسلم متهم شوند. زنانی که شیفته میمون دو بووار بودند، احاطه‌اش کردند. من در آن سالها با هیچ کس ارتباط نداشتم و تنهای تنها بودم.

■ اما گروه «رمان نو» وجود

داشت، غیر از این است؟

□ من خیلی پیش از بقیه نویسندگان سبک رمان نو، به رمان واکنش نشان دادم. راستش من بیست سالی از آنها بزرگترم. «عصر سوئدن» مورد توجه آن دوپ - گری به قرار گرفت و هم او بود که یک سازمان انتشاراتی را ترغیب کرد تا دوباره Tropismes را چاپ کند و این درست مصادف شد با چاپ «حسادت» خود او. همین موقع بود که هنریو، منتقد سرشناس، عبارت «رمان نو» را برای توصیف آثار ما به کار برد. در اصل تعلق خاطر من به درون‌گرایی هیچ وجه مشترکی با دلمشغولی عمیق دوپ - گری به برون‌گرایی نداشت. در باره ما گفته می‌شد که «مکتب جلو» ظاهری» را ارائه می‌کنیم. به غلط مرا هم در این ردیف قرار دادند. همه ما به این اعتقاد مشترک رسیده بودیم که شخصیت‌پردازی و طرح قصه دیگر کهنه شده است. میشل بوتور که جوانترین ما بود، تازه کتاب «گذرگاه میلان» را نوشته بود و کلود میمون و دوپ پینزه هم از ما بودند. اما راستش من تا سال ۱۹۸۲ میمون و پینزه را ندیده بودم. در آن سال آن دو را در نیویورک ملاقات کردم. بعدها در هلسینکی دوباره میمون را دیدم. به نظرم آدمی متین و واقعاً دوست‌داشتنی آمد.

■ شما هم بی‌وقفه کتاب

نوشته‌اید و هم سه دختر بزرگ کرده‌اید. آیا دشوار نبود که در آن واحد هم زن، هم مادر و هم نویسنده باشید؟

□ من هرگز زندگی خانوادگی خودم را با نویسندگی در هم نیامیختم. اما خطاست اگر بپنداریم که حرفه نویسندگی برای زنان متمدن هم‌نسل من کار دشواری بود. ما آدمهای زیادی داشتیم که کم‌کم می‌کردند. زندگی برای زنان طبقه کارگر دشوار بود، اما برای ما چنین نبود. زنان متمولی که مدعی‌اند نتوانسته‌اند زندگی خانوادگی و نویسندگی را درهم بیامیزند، اغراق می‌کنند. مراقبت از فرزند در حالی که چند یاور در خانه هست، به دشواری کارهای دیگر نیست.

■ معمولاً گفته می‌شود که

آثارتان، به استثنای «طفولیت»، دشوارند.

□

نمی‌دانم، فکر نمی‌کنم چنین باشد. چاپ هر کتاب من به دشواری صورت می‌گرفت. «تصویر یک مرد ناشناس» با مقدمه سارتو را هیچ ناشری نمی‌پذیرفت. مدت‌ها طول کشید تا آثارم خوانده شد. اولین کتابهایم را هیچ جا، هیچ روزنامه‌ای معرفی نکرده بود. این کار سبب شده که پوستم کلفت شود. یاد گرفتم که از هیچ کس انتظاری نداشته باشم. آنچه علاقه خوانندگان، منتقدان و نویسندگان را به آثارم جلب کرد، چند مقاله و *Ce que Voient les Oiseaux* بود.

■ اما «پلانتاریوم» دست کم

بر یک نسل، اگر نگوییم دو نسل، تأثیر خاصی بر جا گذاشت.

□ در این باره اتفاق جالبی برایم رخ داد. طی سفری به مسکو، با گروهی از فرانسویان همراه بودیم که از سوی مقامات دولت شوروی دعوت شده بودند. یکی از آنان کارگر فرانسوی بسیار جالبی بود که می‌خواست همسفرانش را خوب بشناسد. به همین خاطر «پلانتاریوم» را خوانده بود. او در این باره چیزی گفت که سخت به دلم

نشست: «نمی‌توانید تصور کنید که این کتاب چقدر مرا به یاد روابط پدر و مادرم انداخت! مادرم درست مثل شخصیتی بود که شما در رمانتان وصف کرده بودید.» این حرف او جداً خوشحالم کرد. بارها به من گفته بودند که برای مخاطبان خاصی می‌نویسم که جمعیت اندکی‌اند. منتقدان این رمان را «دشوار» وصف کرده بودند، ولی وقتی می‌دیدم کسی که هیچ برداشت خاصی از رمان و رمان‌نویسی ندارد، آن را جالب یافته است، سخت خوشحال شدم. آنچه نوشته بودم، به دل او نشست. این واقعیت که او توانسته بود با کتابی که غالب منتقدان آن را بازتاب دهنده احساسات بورژوازی نام نهاده بودند ارتباط برقرار سازد، ثابت می‌کرد که کتابم مخاطب عام دارد.

■ شما در بسیاری از

کشورهای جهان سابقه تدریس دارید، از میان شاگردانتان کدامها شما را بیشتر جلب کرده‌اند؟

□ شاگردان آمریکاییم خونگرم و آرام بوده‌اند. آنان با ادبیات معاصر آشنایی خوبی دارند. جوانانی که در مسکو با من تحصیل می‌کردند. همان پرسشهای شاگردان آمریکاییم را می‌پرسیدند. طی یک سخنرانی در «پلی تکنیک پاریس» از میزان سواد شاگردان آنجا حیرت کردم. بامزه‌ترین خاطره‌ام مربوط به ژاپن است. در آنجا همیشه می‌خواهند که متن سخنرانی را پیشاپیش برای ترجمه در اختیارشان قرار دهیم. بنابراین وقتی وارد سالن سخنرانی شدم، تمام حضار متن سخنرانی را در دست داشتند. جای من بغل دست یک استاد دانشگاه بود و او متن سخنرانی مرا به ژاپنی خواند. طبعاً من حتی یک کلمه از آن سخنرانی را نفهمیدم. این مربوط بود به سال ۱۹۷۸ و در آن موقع کم بودند تعداد دانشجویانی که به فرانسوی یا انگلیسی تسلط داشته باشند، بنابراین پرسش و پاسخی هم انجام نشد.

□